

فهرست

مقدمه	۷
۱. خاطرهٔ اولین روز زندگی	۱۱
۲. تجلی در طور	۱۷
۳. مردی در کناره‌های نیل (۱)	۲۳
۴. مردی در کناره‌های نیل (۲)	۲۹
۵. آن بانوی آسمانی	۳۵
۶. بندهٔ خدا	۴۳
۷. مردی با سفره‌ای از بهشت	۵۱
۸. مردی به جای مسیح	۵۵
۹. سنگ انداز دلیر	۶۱
۱۰. عروسی شوم	۶۷
۱۱. راز شکوهمندی	۷۱
۱۲. تو پیامبر خدایی	۷۵
۱۳. دلتنگی آن روز	۸۳

۹۱	۱۴. پدری، پسری و حکایتی!
۹۷	۱۵. در حسرت بهشت
۱۰۳	۱۶. صاعقه‌ای در شب
۱۰۷	۱۷. و من صد سال خوابیدم
۱۱۳	۱۸. در آغوش امواج
۱۱۹	۱۹. باغ خاکستری
۱۲۳	۲۰. مردی که دوباره آغاز شد
۱۲۹	۲۱. حرمت شکنان روز شنبه

مقدمه

بعد از سال‌ها مطالعه و نگارش داستان، وقتی داستان‌های قرآنی را با آنچه که امروزه، بشر آن را بنیان نهاده، مقایسه می‌کنی، می‌بینی اگر داستانی هم بوده و هست، همان داستان‌هایی است که خدا خودش آنها را روایت کرده است.

و کتاب عزیز خدا، غیر از آنچه که اهل ادب و معانی در باب لغات و عبارات آن سخن‌ها گفته‌اند و آن را فوق سخن بشر معرفی کرده‌اند و در یک کلام از آن به عنوان معجزه نام برده‌اند، در قصه نیز بی‌نظیر است. یعنی آنچه از عناصر و عوامل و جلوه‌های ادبی و نمایشی قصه که نویسندگان امروزی روی آنها تکیه دارند، خیلی هنرمندانه در قصص قرآنی دیده می‌شود.

و حالا یک نویسنده امروزی وقتی می‌خواهد قصص قرآن را بازنویسی کند، شاید خیلی لازم نباشد که خود را به تکلف بیندازد و اگر بتواند تنها به ترجمه و برگردان همان چیزی که در اصل داستان‌های قرآنی آمده، اکتفا کند، کار خود را به خوبی انجام داده است.

و من به عنوان کسی که بخش زیادی از عمرم را در آموختن داستان‌نویسی، خواندن و نوشتن آن گذرانده‌ام ضمن اذعان به ضعف و نقص‌هایی که در خود سراغ دارم، به هیچ‌وجه مدعی این نیستم که در ترجمه و برگردان قصه‌های قرآنی کار خودم را درست انجام داده‌ام؛ و لکن خوشحالم از اینکه نگاهم در بیان و روایت داستانی قصه‌ها، یک نگاه متفاوتی بوده؛ متفاوت از آنچه که تا به حال در روایت این قصه‌ها اتفاق افتاده است.

من در استفاده از تخیل، شاعرانه‌نویسی، لحظه‌نگاری و تبدیل این حکایت‌ها به یک داستان کوتاه امروزی نهایت سعی خودم را کرده‌ام و خواسته‌ام که همه داستان‌هایی که برگزیده‌ام در قالب داستان کوتاه معمول در ادبیات داستانی، باشد. حال موفق بوده و یا نبوده‌ام، اهل فن باید داوری کنند.

نکته‌ای که ذکر آن ضروری‌تر به نظر می‌رسد، این است که وقتی ادبیات و هنر با معارف مذهبی ما می‌آمیزد، چیزی به نام ادبیات آیینی متولد می‌شود و اینجاست که عده‌ای وقتی از منظر آیین به آن نگاه می‌کنند، دوست دارند همه قواعد نوع نگارش مذهبی در آن رعایت شود؛ حال آنکه داستان‌نویس به عنوان کسی که داعیه ادیبی و هنرمندی دارد، شانه خود را از زیر مسئولیت‌های دیگر به‌جز نویسندگی خالی می‌داند و مباحث تاریخی، آرا و فتاوی مختلف را به صاحبانش وامی‌گذارد.

و من بر همین مبنا، از توضیح آنچه که بر عهده یک مفسر و عالم بوده، خودم را معذور دانسته‌ام. چون اهل فن بر این عقیده‌اند که داستان

پاورقی پذیر نیست، توضیح‌پذیر نیست. هرآنچه هم بوده و باید، بایستی در خود داستان باشد و بس. و البته ناگزیر به اقتضای فضایی که در آن نفس کشیده‌ام و برای اینکه حرف‌شنوی خودم را از دوستان فاضل ثابت کنم، خواسته‌ام تا جایی که ممکن بود به نشانی آیاتی که مستقیم در متن استفاده شده، اشارتی بکنم.

امید است که خوانندگان عزیز، از خواندن این داستان‌ها که صورت ساده و بیان صمیمی «احسن القصص» است، لذت ببرند و با نکته‌ها و معارف عمیق آن، راهی به سوی شاهره روشنایی پیدا کنند.

اسفند / ۱۳۹۱ / قم / مجید محبوبی



خاطره اولین روز زندگی

﴿وَلَقَدْ خَلَقْنَاكُمْ ثُمَّ صَوَّرْنَاكُمْ ثُمَّ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ
اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَلُوا إِلَّا إِبْلِيسَ لَمْ يَكُنْ مِنَ
السَّاجِدِينَ﴾^۱ و در حقیقت شما را خلق کردیم
سپس به صورتگری شما پرداختیم آنگاه به
فرشتگان گفتیم بر آدم سجده کنید پس [همه]
سجده کردند جز ابلیس که از سجده کنندگان
نبود.

انگار از خواب برخاسته بود. خسته، کوفته و پریشان و ناگهان
عطسه‌ای کرد. صدای عطسه‌اش در مکانی که هنوز برایش ناشناخته
بود، پیچید. به صرافت همه‌جا را نگرست. خاک. بوی خاک. بوی
خاکِ باران‌خورده. هوای بهاری. ریه‌هایش را از هوای پاک
بهاری پر کرد. سپس نخستین آه به سراغش آمد. آه تنهایی و
جدایی. آهی کشید و غمگین به آسمان نگاه کرد و اندیشید: «من
کیستم؟»

از تنهایی می ترسید. وجودش پر از سؤال بود. پر از خواستن، تمنا، عشق و بندگی. سر به خاک گذاشت و بی اختیار اشک ریخت و صدا زد: «من کیستم خدا؟»

خدا. نام آشنایی که او انگار در خواب شنیده بود! در خواب یا در جایی که هنوز خودش هم نمی دانست. خدا. تنها اسمی که آرامش بخش بود. دوستش می داشت. دوباره صدا زد: «خدا!»

و خدا می دید این موجودی که خلقتش را تازه از گل سرشته بود. و چقدر خشنود بود! راستی که موجودی عجیب و دوست داشتنی آفریده بود! زمزمه ای در آسمانها پیچید: «و مبارک باد خدایی را که بهترین خلق کنندگان است!»

و شاید قبل از آن، خدا هیچ وقت به خودش به خاطر خلق چیزی تبریک نگفته بود.

فرشته ها صف کشیدند؛ برای دلداری آدم: «تو مخلوق تازه خدای بزرگی! نام تو «آدم» است!»

آدم نامش را زیر لب تکرار کرد: «آدم! ... آدم!»

چه اسم قشنگی! آدم! این فقط یک حس بود. حس خوبی که آدم را برای بودن، برای زندگی و برای ایستادن و نفس کشیدن امیدوار می کرد. این امیدواری وقتی مضاعف شد که ناگهان اسمش در میان جمله ای آسمانی، بین زمین و آسمان پیچید: «اینک، همه بر آدم سجده برید!»

صدایی برخاست. این صدای بال فرشتگانی بود که برای دیدن مخلوق تازه خدا، از همه جا جمع شده بودند. جماعت فرشتگان همه بی درنگ به سجده افتادند.

جز ابلیس که از آتش آفریده شده و از گروه جنیان بود. عبادت های هزاران ساله شیطان، او را به مقام فرشتگان نزدیک کرده بود؛ ولی از سر کبر و غروری که لحظه ای به سراغش آمد، از فرمان خدا سرپیچی کرد و جلوی آدم سر فرود نیاورد. خدا او را سرزنش کرد و فرمود: «با وجود فرمان من، چه چیزی تو را از سجده بر آدم بازداشت؟»

ابلیس گفت: «من از او بهتر و برترم؛ تو مرا از آتش و او را از خاک آفریده ای!» خدا جواب فرمود: «از این جایگاه و مقام آسمانی فرو شو. اینجا جای آن نیست که خود را بزرگ بینی. بیرون رو که از زمره فرومایگانی!»

حالا که شیطان خود را رانده شده خدا می دید و راه نجاتی نمی دید، به مهربانی خدا پناه برد و گفت: «حالا که مرا از درگاه خود راندی، مرا تا روز قیامت فرصت بده تا رها باشم!»

خدا با مهربانی فرمود: «مهلت داده شد!» ولی شیطان که خیالش آسوده شد، با تمام گستاخی گفت: «حالا که مرا از رحمت خودت دور کردی و مرا گمراه نمودی، من هم بر سر راه راست فرزندان آدم، به کمین خواهم نشست و آنگاه از پیش روی و پس پشت و راست و چپ، بر آنان خواهم تاخت و تو بیشتر آنان را سپاسگزار نخواهی یافت!»

پروردگار فرمود: «از آسمان، برو بیرون! دوزخ را از تو و هر کس از بنی آدم که از تو پیروی کند، پر خواهم کرد؛ اما بدان که بر بندگان من چیرگی نخواهی داشت، مگر آن گمراهانی که به میل خویش از تو پیروی کنند!»

شیطان، رانده و مانده از آسمان و قرب الهی، بیرون رفت و آدم ماند و فرشتگانی که در برابر او سر به سجده می ساییدند. آدم با دیدن این همه

فرشته که در برابر فرمان خدا، متواضع بودند، دلش پر از نور، پاکی و زیبایی شد.

✱

آدم خسته از یک روز پُر حادثه و عجیب، زیر سایه درختی خوابیده بود. وقتی از خواب بیدار شد، احساس بی قراری کرد. بلند شد، نشست و اندیشید: «چیزی دلم را می فشارد، به کسی احساس دل‌تنگی می‌کنم، انگار چیزی در این زندگی زیبا کم دارم! انگار گمشده‌ای دارم!»

درهای آسمان گشوده شد و از پنجره‌ای که پرده‌های نور از آن آویزان بود، صدایی به گوش رسید:

- او بنده من حواست، دوست داری همراه تو باشی تا با او انس گیری؟

آرام و با وقار به ندای پروردگار جواب مثبت داد. دوباره صدای خداوند به گوشش رسید:

- حوا را از من خواستگاری کن!

زندگی آدم با ماجرای شیرینی شروع شده بود. وقتی حوا را از خدا خواستگاری کرد، خدا او را به شرط آموختن اسماء و کلمات و معارف الهی، به عقد آدم درآورد و دستور داد در بهشت ساکن شوند و از نعمت‌های گوارای آن بهره‌مند باشند: «در این بهشت ساکن شوید. از نعمت‌های گوارای آن بخورید، اما نزدیک این درخت نشوید که از ستمگران خواهید بود.»

آدم و حوا با گشت و گذار در کوچه‌باغ‌های بهشت، ندای پروردگار را شنیدند و به همدیگر قول دادند فرمان خدا را اطاعت کنند و در سایه بندگی خدا در بهشت ماندگار شوند.

لحظه‌ای دل آدم شور زد، ایستاد و به شکوه بهشت نگاه کرد. سپس رو به حوا کرد و گفت: «می‌ترسم برای همیشه در این خوشی و خرمی نباشیم!»

حوا با کنجکاو پرسید: «یعنی تو می‌گویی از این بهشت بیرون می‌رویم؟»

آدم هنوز جواب حوا را نداده بود که شیطان سر راهشان سبز شد. با چهره‌ای خوشحال و مرموز، او دزدانه همه حرف‌های آنها را شنیده بود. با چرب‌زبانی سلام کرد و گفت: «می‌دانید چرا خداوند شما را از خوردن این درخت منع کرده است؟»

لحظه‌ای مکث کرد. سپس گفت: «برای اینکه اگر از آن بخورید فرشته می‌شوید و هرگز نمی‌میرید. دیگر از این باغ بهشت بیرون نمی‌روید.»

آدم سر بلند کرد و به درختی که از آن ممنوع شده بود، نگاه کرد. درخت پر بار و دلفریب بود. انگار او را به خود می‌خواند. ابلیس آخرین وسوسه‌اش را به زبان آورد و راهش را کشید و رفت: «سوگند می‌خورم به عزت و جلال همان که شما را آفریده، من قصد و نیتی جز خیرخواهی برای شما ندارم. نمی‌خواهم به شما صدمه‌ای برسد.»

آنها در پی حرف‌های اغواکننده ابلیس، دست به میوه ممنوعه بردند. هر کدام چند دانه‌ای چیدند و با اشتها خوردند. اما هنوز آنها خوب از گلویشان پایین نرفته بود که لرزشی را در وجود خود احساس کردند. ترسیدند. به همدیگر پناه بردند. ناگهان اتفاق عجیبی برایشان رخ داد، لباس‌های زیبایی که از حریر بهشتی برایشان دوخته شده بود، از تنشان

فرو ریخت. پس ندای پروردگار به گوش رسید: «مگر من شما را از این درخت منع نکردم؟»

آدم و حوا تازه متوجه شدند که چه نعمت بزرگی را از دست داده‌اند. تازه فهمیدند گول چه دشمن بزرگی را خورده‌اند. دشمنی که در لباس خیرخواهی بر آنها ظاهر شده بود. تازه برایشان آشکار می‌شد چه خدای بزرگ و با عظمتی داشته‌اند. خدایی که بهشت به آن بزرگی را برای آسایش آنها درست کرده بود و آنها به خاطر یک خواهش نفسانی او را از خود ناخشنود کرده بودند.

گریه؛ توبه و مدت‌ها سر ساییدن به درگاه خداوند آنها را به حال اولیه برنگرداند. بعد از آن، آنها روی خوش زندگی را ندیدند. آیا تاوان یک سرپیچی همین بود؟ هنوز در اضطراب و نگرانی بودند و منتظر پیام‌های دیگر...

- از مقام خویش فرود آید، از بهشت بیرون روید و در «زمین» ساکن شوید.

آخرین دستور خدا این بود.

آدم و حوا با کوله‌باری از شرمندگی و حسرت، به زمین فرود آمدند. وقتی به زمین رسیدند، آدم واپسین دستور خدا را چنین زمزمه کرد: «در زمین بعضی بر بعضی دیگر دشمن خواهید بود. قرارگاه شما آنجا و بهره شما تا زمان معین است. در آنجا می‌میرید و در آنجا روزی زنده خواهید شد و در روزی که رستاخیز نام دارد از آن خارج می‌شوید.»



تجلی در طور

«إِنِّي أَنَا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى»^۱ این منم پروردگار تو، پای‌پوش خویش بیرون آور که تو در وادی مقدس طوی هستی!

پاییز از راه رسیده بود. دشت و بیابان رنگ دیگری به خود گرفته بود. موسی عليه السلام جلو گوسفندان، کنار مرکب همسرش راه می‌رفت و از گذشته‌ها برایش تعریف می‌کرد. صدایی از دورترها به گوش رسید:

- ای موسی، تو معلوم است ما را به کجا می‌کشی؟ به نظرم این راه بی‌راهه است!

موسی سر بلند کرد. قلّه کوه‌ها و تپه‌ها را مه غلیظی فرا گرفته بود. نسیم سردی شروع به وزیدن کرده بود. برگشت. گله را دور زد و نزد چوپان‌های خود رفت.

- هوا دارد تاریک می‌شود، به نظر شما چه کار کنیم؟

یکی از چوپان‌ها چوبدستی‌اش را دست به دست کرد و گفت: «بهرتر است همین جا اتراق کنیم، به زودی باران می‌بارد و کار را بر ما سخت‌تر می‌کند.»

موسی قبول کرد. دستور داد گله را نگه‌دارند. با سوت و داد و هوار چوپان‌ها، گله متوقف شد. موسی دوباره پیش صفورا همسرش برگشت.

- صفورا! چقدر خسته به نظر می‌رسی دختر پیامبر خدا! نکند مریض باشی؟

صفورا خنده‌ای کرد و گفت: «نه من سالم خوب است، این فرزندت هست که ناآرامی می‌کند!»

موسی از خوشحالی لبخند زد. بعد از سال‌ها داشت صاحب فرزند می‌شد. کنار مرکب صفورا ایستاد و او را خیلی آرام از مرکب پایین آورد. «امشب همین جا می‌مانیم، نمی‌ترسی که؟»

صفورا خندید. «موسی انگار نه انگار که من شبانی را به تو آموختم! یادت نیست چیزی از چرای حیوان بلد نبودی؟»

صفورا راست می‌گفت. موسی بزرگ شده شهر بود. تربیت شده قصر. بچه نیل. از کار و زندگی هرچه آموخته بود، از خانه شعیب پیامبر، پدر صفورا بود. انگار همین دیروز بود که خسته و کوفته خودش را به شهر «مدین» رسانده بود و کنار چاهی، به امید گشایش فرجی نشسته بود. موسی لبخند زد: «تو زن زندگی هستی، برتر از هزار مرد! این گله هم از برکت لیاقتت هست صفورا! اگر تو نبودی من که نمی‌توانستم این همه گوسفند ابلق فراهم کنم. چه معامله‌ای کرد پدرت با من! چه معامله خوبی! گفت هرچه از این گوسفندان به دنیا می‌آید ابلق‌ها مال تو و

سفیدها و سیاه‌ها مال من! گمان نمی‌کردم گوسفندهای پیامبر این همه بره ابلق زاد و ولد کنند! نگاه می‌کنی چقدر زیبايند: سیاه و سفید درهم آمیخته، هم از رنگ سیاه دارند و هم از رنگ سفید.»

صفورا چادر را از تن مرکب باز کرد. «اگر می‌خواهی امشب را در این هوای بارانی سر کنی باید بجنبی جناب موسی!»

موسی به کمک صفورا شتافت. هوا تاریک شده بود. قطرات باران آرام آرام شروع به باریدن کرده بود. صفورا به تنهایی تیرک خیمه را بر زمین کوبید. باد تندتر می‌شد. موسی بال چادر را گرفت و به بوته‌ای گره زد. صفورا ستون‌های دیگر را نیز علم کرد. «بجنب مرد، هوا سردتر می‌شود! تا سردمان نشده باید چادر را برپا کنیم.»

آن طرف گله، چوپان‌ها نیز به فکر خود بودند. صفورا با چابکی کار چادر را تمام کرد. زیراندازها را انداخت و نشست. اما سرمایی که در تنش لانه کرده بود، بدن او را به لرزه افکند. موسی پا به خیمه گذاشت. صفورا که خودش را به پوستینی پیچیده بود، صدای به هم خوردن دندان‌هایش را پنهان کرد و گفت: «کاش آتشی روشن کنی موسی! از سرما دارم می‌لرزم!»

موسی پی چخماق دوید. نه در بار و بندیل خود و نه در بساط چوپان‌هایش خبری از چخماق و آتشگیره نبود. باران پاییزی تند می‌بارید. غرش رعد لرزه بر تن آدمی می‌انداخت. موسی برگشت. با شتاب پا به چادر گذاشت. «چه کنیم صفورا، آتش درست کردن در این باران محال است!»

صفورا توان حرف زدن نداشت. می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد و صدا می‌داد. موسی به آسمان نگاه کرد: «ای خدای شعیب!

نظری کن معبودا، دختر پیامبرت دارد از سرما به خود می پیچد رحمی
نما!»

هنوز دعای موسی تمام نشده بود که نوری دشت را روشن کرد.
- آتش، صفورا من آتش می بینم، مقاومت کن تا بروم آتشی بیاورم!
سپس چوپانها را بلند صدا زد و گفت: «همین جا بمانید. من آتشی
می بینم، شاید بتوانم خبری به دست آورم و یا دست کم آتشی فراهم کنم
و شما را از سرما نجات دهم!»
موسی، شتابان به سوی نوری که آن سوتر دیده می شد، دوید.
از درختی که نور از آن ساطع بود آوایی وهم انگیز، اما زلال و شیرین،
با طنینی آسمانی برخاست: «ای موسی! همانا من الله، پروردگار
توام!»

موسی، بهت زده، بر جای ایستاد. گرمای شیرین کلام الهی تا
دورترین جای دلش دوید بر خود لرزید. همان صدا دوباره فرمود: «این
چیست که در دست داری؟»

موسی، به سادگی و صفای چوپانان صحرا، گفت: «این عصای من
است، به آن تکیه می دهم و گوسفندان خود را با آن می رانم و برخی
کارهای دیگر نیز انجام می دهم.»

- آن را به زمین بیفکن!

موسی عصای بلندی که با آن گوسفندانش را می راند بر زمین
انداخت، ناگهان عصا در مقابل چشمان حیرت زده او موج برداشت و
حرکت کرد. عصا دیگر عصا نبود، ماری بود که پیچ و تاب می خورد
و به سوی موسی می آمد. موسی ترسید و خواست بگریزد. دوباره
صدا آمد:

- آن را بگیر و مترس به زودی آن را به حال نخستینش باز خواهیم
گردانید!^۱

موسی ایستاد و سپس به سوی درخت بازگشت. دوباره شنید:
- اکنون دست خود را در گریبان فرو بر تا سپید و بی گزند بیرون
بیاید!^۲
موسی چنان کرد. ناگهان، تمام صحرا از نوری درخشان روشن شد،
چنان که گویی در آن سوی دست او، آفتاب برآمده بود!
- به سوی فرعون برو که او به سرکشی برخاسته است.^۳
موسی، دیگر خیالش از هر جهت آسوده شد. او حالا می خواست با
تکیه بر نیروی ناتمام الهی، به مبارزه فرعون برود.

۲. همان، آیه ۲۲.

۱. سوره طه، آیه ۲۱.

۳. همان، آیه ۲۴.



مردی در کناره‌های نیل (۱)

«قَالَ رَبُّنَا الَّذِي أَعْطَى كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ

هَدَىٰ»؛^۱ [موسی] گفت: «پروردگار ما کسی

است که هر چیزی را خلقتی که درخور اوست

داده سپس آن را هدایت فرموده است.»

اشک گونه‌های «هارون» را خیس کرده بود. چشمان خیسش هنوز به راه

مسافری بود که از سرزمین فلسطین می‌آمد. مسافری که ده سال در تبعید

بود. مردی که همه امیدها به او بود. کی می‌رسد موسی؟

هارون تپه را بالا آمد و نگاه کرد. شبیح مردی در دورترها دیده

می‌شد. قلبش به تندی تپید. «خود اوست. موسی برادرم!»

هارون و موسی در کناره‌های نیل به هم رسیدند. دو برادر در آغوش

هم و صدای گریه‌شان در خلوت صبح پیچید.

نیل آرام و سهمگین جاری بود. دو برادر در کنار رود به راه افتادند و

صحبت‌کنان تا شهر قدم زدند. هارون از مادرش «یوکابد» گفت، از فراق

او گفت و از گریه‌های بی‌پایان مادر و موسی از سرزمین مدین و فلسطین

۱. سوره طه، آیه ۵۰.

گفت. از صفورا همسرش و پدر او حضرت شعیب که نبی خدا بود. از فرزندش سخن به میان آورد و گفت که چه شبان زبردستی شده است و سرانجام از پیامبری خود و اینکه چگونه در طور با خدای خود حرف زده بود و خدا چگونه او را به پیامبری برگزیده بود.

- ای هارون! من به پروردگارم گفتم که "پروردگارا! من از آنان کسی را کشته‌ام، می ترسم مرا بکشند. برادرم هارون از من شیوا سخن تراست، او را هم به کمک من بفرست تا مرا تصدیق کند که می ترسم مرا تکذیب کنند."^۱

هارون با خوش حالی از سخنان برادر استقبال کرد و قول داد که در همه کارها یار و یاورش باشد. سپس او را به خانه مادرش برد تا موسی سه روز در آنجا استراحت کند و با بنی اسرائیل دیدار کند.

بنی اسرائیل دو دسته بود "سبطیان" و "قبطیان". سبطیان خداپرست بودند. اما قبطیان فرعون را می پرستیدند. این بود که هرکه به دیدار موسی می آمد از سبطیان بود. موسی آنها را به خدای یکتا دعوت می کرد و از رسالت الهی خود خبر می داد.

روزها گذشت تا اینکه به موسی وحی شد تا با برادرش هارون به سوی فرعون برود و او را به خداپرستی دعوت کند.

فرمان خدا هر لحظه در وجود موسی طنین می انداخت و او را برای رفتن به پیش فرعون مصمم تر می ساخت؛ اما وقتی موسی تصمیم به رفتن پیش فرعون می گرفت همه خاطرات گذشته در ذهنش جان می گرفت و بلوایی در وجودش به راه می انداخت. او از بچگی در قصر

فرعون بزرگ شده بود. فرعون را به خوبی می شناخت. به همه عادات زشت او آشنایی کامل داشت. بعید بود که حرفی از موسی بپذیرد. موسایی که در ظاهر به او بی اعتنایی کرده و از فرمانش سر باز زده و از مصر فراری شده بود....

- نه برادر، من از رویارویی با این مرد بیمناکم، او بی رحم ترین انسان هاست....

موسی حرف دلش را به برادرش هارون گفت و تا او جوابی بدهد، صدای وحی در گوش دل موسی طنین انداخت.

- نترسید! من با شما هستم، همه چیز را می شنوم و می بینم.^۱

دیگر حجت بر موسی تمام شد. دو برادر شانه به شانه هم، رهسپار قصر مرمین فرعون شدند.

قصر زیر آفتاب پاییزی جلای دیگری داشت. نگهبانها موسی را هنوز به یاد داشتند. تا او را دیدند با چهره گشاده او را به قصر فرعون راه دادند. موسی وقتی پا به صحن قصر گذاشت، همه خاطرات گذشته اش دوباره زنده شد. چشمش دنبال بانو آسیه بود. بانوی مهربانی که حق مادری بر گردن موسی داشت. اما مأمورها به او اجازه ندادند تا بیشتر بماند. آمدند و او را به همراه برادرش پیش فرعون بردند.

فرعون هیچ تغییری نکرده بود. سنگ سنگینی بود که روی تخت راحت خود تکان می خورد و هذیان گونه سخن می گفت.

- تو موسی هستی؟

موسی هنوز ساکت بود. صدای پراز وحشت فرعون دوباره در تالار پیچید:

۱. سوره قصص، آیات ۳۳ و ۳۴.

۱. سوره طها، آیه ۴۶.

- پرسیدیم تو موسی هستی؟ اگر موسی هستی برای چه از خانه ما فرار کردی و برای چه دوباره به خانه ما آمده‌ای؟

موسی گفت: «ما فرستادگان پروردگار تو هستیم. بنی اسرائیل را همراه ما بفرست و به آنها آزار نرسان. ما بیهوده و بی دلیل سخن نمی‌گوییم بلکه از طرف پروردگارت معجزه‌ای آورده‌ایم. سلام و درود بر آنها که از راه هدایت پیروی کنند...»^۱

زبان موسی و هارون نرم و مهربان بود؛ ولی هیچ مهربانی و نرمی را در فرعون برنیانگیخت. فرعون با غرور و استهزاء پوزخندی زد و بلند گفت: «پس بگو که شما از طرف خدا حرف می‌زنید!»

سپس روبه درباریان کرد و گفت: «به سخنان این مرد یاغی گوش ندهید. من معبودی جز خودم برای شما سراغ ندارم.» درباریان که در چند صف منظم دور تا دور تالار ایستاده بودند، با هم خم شدند و کرنش کردند. موسی و هارون؛ اما همچنان صبور و استوار ایستاده بودند.

فرعون دوباره سری تکان داد. سپس چشم در چشم موسی دوخت و سؤال‌گونه گفت: «آیا فراموش کرده‌ای که کودکی سر راهی بوده‌ای و من تو را از مرگ و تباهی نجات دادم؟» موسی لحظاتی سکوت کرد. سپس سر برداشت و مردانه جواب داد: «اگر ظلم و ستم تو به بنی اسرائیل نمی‌رسید و فرمان نمی‌دادی که فرزندان آنها را بکشند نیازی نبود تا مرا سرپرستی کنی!»

فرعون از شرم سرخ شد. انتظار نداشت موسی چنین جسور باشد. باز سری تکان داد و گفت: «قتل آن مرد قبطی را چه می‌گویی؟» موسی دوباره لب به سخن گشود و بدون هیچ واژه‌ای حرفش را زد.

۱. سوره طاه، آیه ۴۷.

- من قصد کشتن او را نداشتم. آن اتفاق برای دفاع از مرد ستم‌دیده‌ای بود که مورد ظلم و ستم مرد قبطی قرار گرفته بود.

موسی با حرف‌های منطقی‌اش راه را بر فرعون بست. فرعون تنها به نگاه‌های خشن خود اکتفا کرد و لحظاتی سکوت کرد. سپس سر برداشت و با تلخی گفت: «راستی این خدایی که هی از او دم می‌زنی کیست؟» موسی آرام و صبور سرش را بلند کرد و گفت: «پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آنچه را که لازمه آفرینش او بود داد و سپس او را راهنمایی کرد...»^۱

سخنان موسی چون تیر زهرآگین بر قلب فرعون نشست. عصبانی از تخت خود بلند شد و انگشتش را به سوی موسی گرفت و بلند گفت: «اگر خدایی غیر از من انتخاب کنی تو را زندانی می‌کنم!»

بیان شیوا و بُرنده هارون فرعون را سر جای خود نشاند.

- آیا، ما اگر نشانه‌ای از پروردگارت برای تو بیاوریم باز هم ما را نمی‌پذیری؟

فرعون پوزخندی زد و دستش را دراز کرد: «بیاورید ببینم چه نشانه‌ای آورده‌اید؟ نکند می‌خواهید معجزه کنید؟!»

موسی نگاهی به عصای بلند خود کرد. سپس آن را در حالی که به فرعون نشان می‌داد به زمین انداخت

۱. سوره طاه، آیه ۵۰.